

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و هفتاد و دوم





خانم فریبا الہی مہر



به نام خدا

خلاصه غزل ۳۰۵۷، برنامه ۹۳۷

اگر ز حلقه این عاشقان گران گیری
دلت بمیرد و خویِ فسردگان گیری

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

ای کسی که داری روی خودت کار معنوی می کنی، این را بدان، اگر در برابر اتفاق این لحظه، فضا را ببندی و دائماً از یک فکر، به یک فکر همانیده بپری و پندارِ کمال داشته باشی و با داشتنِ منِ ذهنی بگویی: می دانم، از حلقه عاشقانی که لحظه به لحظه دارند فضاگشایی می کنند، بیرون می روی و دلت می میرد و خوی و خصلت انسان هایی که منِ ذهنی دارند و افسرده شده اند را می گیری و در نتیجه به خداوند زنده نخواهی شد.

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی
وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

اگر فضاگشایی نکنی، آفتاب جهان هم باشی، مانند ابر تیره می شوی و نمی گذاری هشیاری حضور، به صورت آفتاب، از درونت طلوع کند و چون دائماً فضا را می بندی، به صورت بهار نو به سوی تابستان نمی روی و از میوه حضورت بهره مند نمی شوی و در نتیجه باغ حضورت به خزان من ذهنی تبدیل می شود.

چو کاسه تا تهی ای تو، بر آب رقص کنی
چو پر شدی، به بن حوض و جو مکان گیری

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

اگر کاسه خالی باشد، روی آب شنا می کند، اگر تو هم با فضاگشایی، از من ذهنی خالی شوی، روی اقیانوس حضور، با نظم زندگی شنا می کنی، اما اگر کاسه درونت از همانیدگی ها پر باشد، در زیر حوض و جوی من ذهنی قرار می گیری.

خدای داد دو دستت که دامن من گیر
بداد عقل که تا راه آسمان گیری

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

خداوند و زندگی به تو دو دست داده، که فقط دامن او را بگیری و به او توکل کنی و اگر فضا را باز کنی، با عقل و شعور الهی ات تشخیص می دهی که باید راه آسمان درون را انتخاب کنی.

که عقل جنس فرشته ست، سوی او پوید
بینیش چو به کف آینه نهان گیری

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

عقل فضای گشوده شده از جنس فرشته است، زیرا فرشته هم از جنس زندگی است که به سوی فضای یکتایی می رود.
اگر فضا را باز کنی و مرکزت عدم شود، به صورت حضورِ ناظر متوجه می شوی و می بینی که آینه نهان داری و از جنس خداوند هستی.

بگیر کیسه پر زر به اقرضواالله ای
قراضه قرض دهی، صد هزار کان گیری

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

با فضاگشایی، کیسه پر زر من ذهنی ات و تمام هم هویت شدگی هایت را، به خداوند قرض بده، زیرا اگر فضا را لحظه به لحظه باز کنی و تمام هم هویت شدگی هایت، که بی ارزش هستند را به خداوند قرض بدهی، در عوض از سوی خداوند صد هزار معدن طلای حضور و عشق را می گیری.

به غیر خُم فَلَک خُم‌های صد رنگ است
به هر خُمی که در آیی ازو نشان گیری

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

به غیر از خُم خداوند که ما از طریق فضاگشایی می بینیم، در این جهان خُم‌های صد رنگ هم هویت شدگی با چیزها وجود دارد. اگر تو مرکزت را با فضاگشایی عدم کنی، آرام آرام از خُم رنگ‌های هم هویت شدگی پاک خواهی شد و به خداوند زنده تر می شوی.

ز شیر چرخ گریزی، به بُرجِ گاو روی
خری شوی به صفت راهِ کهکشانشان گیری

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

اگر از شیر چرخ، یعنی فضای گشوده شده فرار کنی، به بُرجِ گاو می‌روی، یعنی از فضای یکتایی دور می‌شوی و مثل خری می‌شوی که به کهکشانشان ذهن می‌رود و فقط بارِ منِ ذهنی را حمل می‌کند.

از خود پرسیم:

آیا ما با فضا‌بندی، از فضای گشوده شده درونمان فرار می‌کنیم و مانند خری حمّالِ منِ ذهنی خودمان و حمّالِ منِ ذهنی دیگران می‌شویم؟

وگر تو خود سرطانی، چو پهلوی شیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

اگر فضا را در برابر اتفاق این لحظه، که زندگی طرح می کند باز کنی و با تسلیم، قرین زندگی شوی، حتی اگر در
من ذهنی باشی، خوی خداوند و زندگی را می گیری.

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی
چو زین جهان بجهی، ملک آن جهان گیری

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

اگر از جهان من ذهنی بجهی و با فضاگشایی مُلک آن جهان یکتایی را بگیری، مثل خورشیدی از درونت طلوع می کنی و با ارتعاش عشقی ات، روی همه کس و همه چیز این جهان تاثیر می گذاری.

براً چو آب ز تنور نوح و عالم گیر
چرا تنور خبازی، که جمله نان گیری؟

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵

تو چرا فضا را می بندی و فقط به دنبال لقمه های کوچک منِ ذهنی هستی؟

این را بدان و آگاه باش، که اگر فضا را لحظه به لحظه، در هر وضعیتی که هستی، باز کنی، منِ ذهنی ات با فضاگشایی، تبدیل به تنور نوح می شود، یعنی آب حیات و حضور الهی از درونت می جوشد و عالم را فرا می گیرد.

خَمْوشِ باش و همی تاز تا لبِ دریا
چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

ذهنت را خاموش کن و با نظم زندگی به سوی دریای یکتایی حرکت کن. اگر با من ذهنی ات حرف بزنی، مانند دم از زندگی و خداوند جدا خواهی شد، زیرا تنها راه این است که خاموش باشی، تا بتوانی با دم زندگی یکی شوی و در این صورت است که خداوند از طریق تو حرف می زند.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۴۰، غزل شماره ۲۶۲۷

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری
سلطان بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

سلطان بچه، پادشاه دو عالم، عاشقی را از یاد برده و به درد و رنج عظیمی مبتلا گشته و معلوم نیست کی می خواهد از این حال و هوای غبارآلود اسیری خود را نجات دهد.

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

به جای عاشقی به جلوه‌گری می‌پردازد و خجالتی هم از این ننگ ندارد؛ در حالی که بانگ قضا هر دم فریاد «آلستُ
بربکم» را سر می‌دهد و پاسخ «قالوا بلی» به گوش نمی‌رسد که:

در مصر ما یک احمقی نک می‌فروشد یوسفی
باور نمی‌داری مرا اینک سوی بازار شو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

ترک معشوقی نمی‌کند و به خود مشغول است.

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

آن میرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است او
جز وزر نیامد همه سودایِ وزیری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

و او چگونه پادشاهی ست که دم به دم بر خود می لرزد، با غروب هر آفلین او نیز به محاق می رود، جانش هر دم از کم و زیاد شدن همانیدگی ها می لرزد و با این حال، عینِ خسران و ضرر را در دایره همانیدگی ها نمی بیند که همه دشمن و وبال گردنش هستند.

قرآن کریم، سوره تغابن (۶۵)، آیه ۱۵

–إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَاللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ.

«به حقیقت، اموال و فرزندان شما اسباب فتنه و امتحان شما هستند (به آنها دل نبندید) و (بدانید که) نزد خدا اجر عظیم (بهشت ابد) خواهد بود.»

گر صورت گرمابه نه‌ای، روح طلب کن
تا عاشقِ نقشی ز کجا روح پذیری؟

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

حال ای انسان اگر حقیقت خویش را می‌یابی، از چهار بعد بیرون بیا، خود را نشان‌دار نکن، در تصاویر و نقش‌ها گم نشو و همواره با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و پس زدن و لا کردن آفلین به حقیقت وجودی خویش متصل شو.

در خاک میامیز، که تو گوهرِ پاکی
در سرکه میامیز، که تو شکر و شیری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

با «لا» کردن آن‌چه نیستی حقیقت تو نقاب از چهره برمی‌دارد که:

ای تو در پیکار، خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳

تو به هر صورت که آیی بیستی
که، منم این، والله آن تو نیستی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به خلق

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی مثل و نظیری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

حال با این همه کرامت انسانی، آیا باز هم متوجه سوی‌های می‌شوی، یا نه رو به بی‌سوئی و بی‌جهتی می‌نهی و خود را بی‌مثل و بی‌مانند می‌بینی و از تمام خَلق و توجهاتشان در امان هستی و خود را بی‌نیاز می‌بینی؟

این عالم مرگست و درین عالم فانی
گر زانکه نه میری، نه بس است این که نمیری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

و این جهان کوچک، جهان آفل و گذرایی است که هر لحظه در حال تغییر و تحول است و چه اهمیتی دارد که
میر و وزیر این جهان باشی یا نباشی، درحالی که با قائم شدن بر ذات خود، نامیرا و جاودانه هستی.

در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
پیداست درین حمله و چالیش و دلیری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

و حال ای انسان که اشرف و برگزیده دو عالمی، قدر و منزلت خویش اگر دریابی، چون شیر به مصاف
همانیدگی‌ها می‌روی، می‌زنی و می‌خوری، تسلیم می‌شوی، فضا را می‌گشایی، گاه می‌شود و گاهی هم نمی‌شود
اما تو از پا نمی‌نشینی و به مصاف می‌روی و ترسی از چالش‌ها نداری که عاقبت و سرانجام نیک مؤمنین حقیقی
راست.

می‌زن و می‌خور چو شیر تا به شهادت رسی
تا بزنی گردن کافر ابخازی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
روبه با شیر حق کی کند انبازی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
بیزارم ازین فضل و مقاماتِ حریری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیده‌ست
افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۸

چشمی که جمال دوست را دیده، دیگر وقعی برای اعتبارات ذهن قائل نیست.

بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

هشیاری از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به انسان هزاران سال راه پیموده و منتظر شناسایی ست و حال اقامت انسان در ذهن طولانی و فرصت‌ها از دست رفته، اما باکی نیست که با اولین اقرار به بندگی و تسلیم محض، از شدت ظهور، تمام این تعاریف از میان برمی‌خیزد و دوری و دیری در تابش انوار الهی گم می‌شود.

اندازه معشوق بُود عزّت عاشق
ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

قدر و مقام و منزلت انسان به چیزی است که آن را می‌پرستد و حال انسان در ذهن با عشق ورزیدن به اشیا کور و کر شده و مدام در حال جدال و مخاصمه است و قدر خویش در حد آفلین پایین کشیده و جزو تیره ستمگران درآمده است.

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

زیبایی پروانه به اندازه شمع است
آخر نه که پروانه این شمع منیری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

انسان حول محور هرچه که بگردد، همان است.

بر هرچه همی لرزی، می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

شمس الحق تبریز، از آنت نتوان دید
که اصلِ بصرِ باشی، یا عینِ بصیری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

آفتاب برآمده از جان انسان بیدار را به چشم نتوان دید. اصل روشنایی است و مایه نور و روشنی.

والسلام

— با احترام: سرور از شیراز



خانم فریده از هلند



با سلام

چرا من ذهنی اینقدر حرف میزنه؟

از خودم میپرسم چرا این قدر من ذهنی ام حرف میزنه؟

چرا این قدر من ذهنی پر سر و صدایی دارم؟

هوشیاری که قبل از ورود به جهان فرم با پروردگارش یکی بوده، پس چرا با ورود به جهان فرم بله گفتن را فراموش میکنه؟ هوشیاری با چیزهای گذرا هم هویت میشود، به لذت‌های ذهنی قانع می‌شود و به امر اهبطوا از جایگاه شرف به فضای ذهن کشیده میشود. چرا؟ چون حرص همانندگی چشمان هوشیاریش را کور میکنه. چون شادی بی سببی را با یک رضایتمندی ذهنی و مصنوعی اشتباه می‌گیره و من ذهنی میسازه.

چون حبس خشم و حرص ساخته دست خودش میشود و گول من ذهنی را میخوره. به همین خاطر بله گفتن به زندگی را فراموش میکنه و در زندان ذهن زندانی میشود. به همین خاطر من ذهنی مدام حرف میزنه.

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای
پریده تاج و حله‌شان زین افتنان، زین افتنان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

بعد از اینکه هوشیاری از بله گفتن و تسلیم به زندگی منحرف میشود، به ناچار قضاوت و ستیزه را شروع میکنه. هر همانیدگی یعنی قضاوت و مقاومت، پس دانه قضاوت را میخوره. هر چیزی را که هوشیاری میبینه به ذهنش میبره و از ذهنش میخواهد که برایش تجزیه و تحلیل کنه.

ذهن هم در تجزیه و تحلیل ذهنی به خوب و بد کردند میافته و مجبوره که مدام حرف بزنه و سر و صدا کنه. این یعنی وارد خزان شدن و در خزان با یک من ذهنی پر سر و صدا زندگی کردن. برای همین من ذهنی اینقدر حرف میزنه.

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای
پریده تاج و حله‌شان زین افتنان، زین افتنان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

بعد از این همه حرف زدن و دانه قضاوت را مدام خوردن، هوشیاری تاج پادشاهی‌اش را از دست میده و دچار گمراهی من ذهنی میشه.

در نتیجه همین هوشیاری که در قالب انسان، قرار بود اشرف مخلوقات بشه، قرار بود نو به نو خلق کنه و بیافرینه، دیگه اشرف همانیدگیها میشه، از کاشانه این لحظه که بهشت نامیده میشود بیرون میافته، و وارد جهنم ذهن می‌شود و در ذهن، در یک من ذهنی توهمی که جهنم است، زندانی میشود و زندگی را مرده‌گی می‌کند. این یعنی همان امر اِهْبَطُوا. برای همین من ذهنی اینقد حرف میزنه.

حضرت مولانا در مثنوی دفتر دوم در داستان خرس، از همین من ذهنی پر سر و صدا صحبت میکنه و میگه:

گاو می‌شاید خدایی را به لاف
در رسولی چون منی صد اختلاف؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۹

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰

چشم دزدیدی ز نورِ ذُالْجَلالِ
اینْت جهلِ وافر و، عینِ ضلالِ

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱

شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست
چون تو کانِ جهلِ را گشتن سزااست

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شگفت

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

همین که چشمت را از روی نور ذوالجلال بر میداری، شروع میکنی دانه قضاوت را خوردن و من ذهنی شروع میکنه به حرف زدن و سر و صدا ایجاد کردن برای همین من ذهنی اینقدر حرف میزنه و برای همین حضرت مولانا سوال می کنه که:

آیا این گاو من ذهنی ارزش سجده کردن داره؟ تا کی میخواهی چشم حضورت را از روی نور ذوالجلال برداری؟

آیا میخواهی سحر من ذهنی ساخته دست خودت بشی؟

آیا سحر شدنت را میبینی؟

آیا جهل و ظلم کردن به خودت را میبینی؟

و در آخر آیا من ذهنی ارزش خدایی کردن داره؟ پس اگه ارزش خدایی کردن داره...

شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست
چون تو کان جهل را گشتن سزاست

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲

آیا واقعا راهی جز خضوع و بندگی، جز تسلیم و سجده کردن، باقی مانده؟ راهی جز معذرت خواهی از زندگی باقی مانده؟ پس دوباره این سوال را از خودم میپرسم. چرا من ذهنی ام این قدر حرف میزنه؟ و جواب اون را در این ابیات پیدا میکنم. عزیزی که این پیام را میخوانی، آیا من ذهنی شما هم این قدر حرف میزنه؟

جز خضوع بندگی و، اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

-با احترام فریده از هلند



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر همه بزرگواران.

فرق چشم حس (دید من ذهنی) و چشم عدم

دید من ذهنی ما بر حسب فکرهای همانیدهایی که از ذهن ما عبور می کند هست و فکر و عمل ما هم بر اساس این دید است. مثلاً اگر ما با یک فکری در زمان مجازی گذشته بیفتیم، دچار قضاوت یا دردهایی چون: رنجش، توقع، حسادت، خشم، ملامت، حس گناه، ترس و اضطراب می شویم. و اگر با حرص و داشتن چیزی همانیده باشیم، با چنین دیدی وقتی از چیزی خوشمان بیاید، به سوی آن جذب می شویم و توهم داشتن به ما دست می دهد و خود را بی مراد نمی کنیم تا آن شادی بی سبب که از بی مرادی در هنگام فضاگشایی و عبور از این توهم به ما دست می دهد را بچشیم.

بنابراین چشم حس ما که همان دید من ذهنی است به خاطر قاطی شدن با فکرهای همانیده حالت سکون و استقرار ندارد و معمولاً به پژمردگی و درد برای ما و دیگران ختم می شود، ولی دید عدم که بر حسب دید هشیاری حضور و ناظر بر ذهن عمل می کند همیشه در این لحظه استقرار دارد و با فکرها قاطی نمی شود، بلکه فقط فکرها را می بیند و با تأمل و ریختن خرد خداوند پیام این فکرها را می گیرد و فکرها می گذرند.

دید چشم حسی ما احوال بین یا دوبین است، پس اول یک خدای جسمی تصور می کنیم و یکی هم خودمان را می بینیم و این حس جدایی ما را به قضاوت هم می اندازد، چون مرتب قضا را خوب و بد می کنیم و با این قضاوت حال ظاهری ما هم تغییر می کند و بالا و پایین می رود.

در نتیجه باز آن حالت سکون و ثبات یک انسان به حضور رسیده و با دید عدم را ندارد که در هیچ اتفاقی قضاوت ذهنی نمی کند و حالش متغیر هم نمی شود که به درد بیفتد یا شادی کاذب به او دست بدهد، بلکه شادی او به خاطر فضاگشایی اش بی سبب و از درون است. او می داند که اول و آخر او یک هشیاری است و آن هم هشیاری حضور یا خداست، پس همیشه تسلیم اوست و با دید او می بیند.

چشمِ حسِ افسرد بر نقشی ممر
تس ممر می بینی و او مستقر

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸
-ممر: گذرگاه، مجری، محل عبور
-مستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار

این دویی اوصاف دید احوال است
ورنه اول آخر، آخر اول است

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹
-احوال: لوچ، دوبین

اگر ما با این دید احوال و دید حسی و توهم‌آمیز بینیم و مرتب به دام نقش‌های گذرا بیفتیم، پس عاشق این تصاویر و وهم‌هایش هستیم و پندار کمال هم داریم و عاشق آن هم می‌شویم، چون با قضاوت‌هایمان می‌گوییم «می‌دانم» و خود را کامل می‌دانیم، پس دیگر نمی‌توانیم عاشق ذوالمنن یعنی صاحب نعمت‌ها و احسان‌ها باشیم. اگر عاشق خدا باشیم این دید جسمی خود را کنار می‌گذاریم و از هر تصویر ذهنی و هر نقشی چه مادی و چه معنوی خود را دور می‌کنیم و با فضاگشایی و عدم کردن مرکز از دید خداوند بهره می‌بریم.

عاشقِ تصویرِ وَهَمِ خویشتن
کی بود از عاشقانِ ذوالْمِنَنِ؟

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۹
-ذوالْمِنَنِ: دارندهٔ نعمت‌ها و احسان‌ها

از همه اوهام و تصویرات، دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

پس کسی که در من ذهنی با دید جسمی اش یک خدای جسمی هم برای خود تصور کرده و آن را ستایش می کند، خود را آدم معنوی و وصل به خدا می بیند و دیدش دید نظر و نور نور نیست. درحالی که انسان زنده شده به خدا با دید نظر می بیند و با سیستم زحیری و دردساز و ناله کن من ذهنی پیش نمی رود و به حرف های من ذهنی هم گوش نمی دهد و با خبرهایش بالا و پایین نمی رود.

بلکه با حزم و تأمل به هر قدم و رفتار و هر حرفی که از من ذهنی بلند شود سوءالظن می برد تا او را به دام نیندازد، یعنی ذهنش خاموش می شود و از شر این من ذهنی در امان می ماند. چون متوجه شده که جز تسلیم شدن و توکل کردن به خدا در تمام امور زندگی، هر چیزی که ذهنش نشان دهد که این غم است یا راحتی و آسایش همه مکر و دام است.

حَزْمٌ أَنْ يَأْشُدَّ كَمَا ظَنَّ بَدِ بَرِي
تَا كَرِيْزِي وَ شَوِي اَز بَد، بَرِي

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷
-حزم: تأمل با هشیاریِ نظر

حَزْمٌ، سُوءُ الظَّنِّ كَقْتَهْ سَتِ أَنْ رَسُوْلُ
هَر قَدَمٍ رَا دَامَ مِي دَانَ اِي فَضُوْلُ

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸
-فضول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری پردازد.

جُز تو کُل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مگرست و دام

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

با سپاس از پدر بزرگوار و دوستان همراه و کودکان عشق که از ایشان خیلی فیض می‌بریم.

مهردخت از چالوس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید